



نوشته: م. ا. نگارگر

شد چو عالمگیر غفلت جاهل و دانا یکیست  
خانه چون تاریک شد بینا و نابینا یکیست

## یکی دو درس عبرت آموز از تاریخ

افغانستان جامعه ای قبیله‌ای است که هنوز بتوانسته است از مرحله قبایل پراکنده و نا منظم به مرحله یک ملت متشکل و نیرومند بگذرد. در این جامعه قبیله‌ای مبارزه میان تمایل متضاد قبیله سالاری و فرار از مرکز به تایل تأسیس یک نظام ملی و مرکزی همیشه محسوس بوده است. بدین معنی که امیران قبیله‌ای درفش خود مختاری محلی برافراشته اند و خواسته اند در محل زیست خود دولتی تشکیل بدهند که با دولت مرکزی هیچگونه وابستگی نداشته باشد و یا در بهترین حالت وابستگی به شکلی باشد که اختیار دولت محلی را سلب ننماید. این معضله ای است که غالب کشور های جهان به درجات مختلف با آن روبرو بوده اند و به نیروی رشد اقتصادی و تکامل صنعتی بر آن غلبه نموده اند. تا وقتی که مردم یک کشور متکی بر اقتصاد زراعتی و آنهم با وسایل بسیار ابتدایی باشند و سألء حفظ و نگاهداشت زمین زراعتی، آب، دهقان و غیره در درجه اول کسب اهمیت میکند و قبیله می خواهد دروازه قریه خود را بر روی بیگانگان ببندد اما، گسترش صنعت و تجارت به نیروی کار بیشتر نیاز دارد و ناگزیر است دروازه شهر را بر روی کار مورد نیاز بگشاید و آهسته، آهسته جامعه ملی را به نوعی جامعه بین المللی تبدیل نماید که هر کس با هر نوع استعدادی که دارد وارد بازار شود و برای مهارت خویش خریداری پیدا کند. مسألء تکامل صنعتی و تجارتهی جامعد ماموریتی است که تاریخ به دوش روشنفکر می گذارد و روشنفکر یا می تواند مردم خود را تجهیز نموده کشور خود را قدم به قدم در جاده پیشرفت و تکامل جلو ببرد و یا در انجام داعیه خویش ناکام و از مردم جدا می ماند.

بدین معنی که اگر روشنفکر تاریخ کشور خود را خوب خوانده و مزاج مردم را نیکو شناخته باشد و با همان درجه ای که مردم آماده پذیرش تغییر و تحول مثبت در جنبه های گوناگون زندگانی خود داشته باشند همگام با مردم حرکت نماید توفیق رفیق راه او میشود.

بدبختانه در افغانستان روشنفکر زیر نفوذ ایدئولوژی های گوناگون واقعیات تلخ جامعه خود را نادیده گرفته سخت ناکام مانده و اینک تقریباً کاملاً از کشتی تغییرات و تبدلات سیاسی جامعه خود بیرون افتاده، اعتماد مردم را از دست داده و در گرداب یأس و سرخوردگی در حال غرق شدن است. تاریخ افغانستان کم از کم در یکصدوپنجاه سال اخیر تاریخ برخورد افراط و تفریط است و روشنفکری که مزاج مردم را نمی شناخت همیشه در قطب افراط افتاده و میدان را برای تفریط باخته است. امان الله خان و استاد گرانقدرش مرحوم محمود طرزی پیرمردی خردمند و جهان دیده بود که در سرتاسر سراج الاخبار او حرفی بر ضد روحانیون عنعنه گرا دیده نمی شود، اعتقادی به شعار های انقلابی و به اصطلاح زنده باد این و مرده باد آن ندارد. بر کاخ عظمت های تاریخی مسلمانان که عمدتاً در نتیجه غفلت خودشان ویران شده است اشک تأسف و تأثر سر میدهد و تخم تغییر و تحول تدریجی را در کشتزار خاطر ملت خود می افشاند و نقشش بیشتر آموزشیست تا اهداف زودرس سیاسی. این بذر با

حصول استقلال افغانستان جوانه میزند و امان الله خان که جوان است و خونگرم او را در کنار گذاشته و ادار به استعفایش می کند ولی، خود با سه چهار تن روشنفکر دو برش در قطب افراط می افتد و می خواهد یک شبه قیافه کشور را از راه تغییرات ظاهری تبدیل نماید. تعطیل روز جمعه را به پنجشنبه انتقال می دهد تا ریشه تقدس آن روز را در ذهنیت مردم خود بخشکاند. تسبیح و عمامه را خوار میدارد و ساده لوحانه مردم را بسوی آن دسته روحانیونی که دشمن مکتب و معارف بودند می راند. آنان تکفیرش می کنند و برای تکفیرش دلایل فراوان هم دارند. اجنبی تنور را داغ می بیند و نان مطامع خود را می پزد و امیر حبیب الله کلکانی وارد معرکه می شود که خود چیزی از اسلام نمی داند ولی، بحکم طبیعت روستایی خود مسلمان است. روحانی کمرش را می بندد و او غازی لقب می دهد و امیر "غازی" نیز هنگامی به قدرت میرسد درخت دانش و تفکر را پی می کند و پول ملت را به جای اینکه بالای مکتب و معلم خرج کند در کیسه ملا می افگند و همه چیز طبق آرزوی روحانی عقبگرا پایان مییابد. سر روشنفکر که طرفدار پرشور امان الله خان است سخت به سنگ میخورد و روحانی بر سرش تاپه کفر و زندقه می زند.

محمد نادر خان که مرد محافظه کار و دوراندیش است در حکومت خود روحانی و روشنفکر را به هم می آمیزد، برای اینکه رژیم او تکیه گاهی نیرومند داشته باشد مکتب حریبه با تأسیس و کنتابی را که در دوران امیر مبین الله خان کلکانی کاملاً از میان رفته بود احیاء میکند. روشنفکر که بالطبع نمی توانست با حرکت سنگ پشتی محمد نادر خان سر توافق بجناباند با او در می افتد و چون اکثریت مردم سواد ندارند و معنی حرف های روشنفکر را نمی دانند، او بدون اینکه منشأ اثری در تحولات اجتماعی کشور خود باشد تنها سر خود را برباد می دهد و داس استبداد نهال آرزو های رنگین او را هی سر میبرد و روشنفکر که گرفتار یأس است مشغول تقدیس شهدای خود می شود. نادر خان، برادران و پسرش ظاهر شاه چهل و چهار سال بر افغانستان حکومت می کنند ولی، آتش بالاخره از زیر دامن خودشان روشن می شود و داود خان بساط سلطنت ظاهر شاه را بر میچیند و اما، اگر از دولت مستعجل دموکراسی که در صدارت شاه محمود خان خوش درخشید بگذریم، حتی در دوران ده سال اخیر ظاهر شاه که به گفته مجله «لمر» در هنگام حکومت مرحوم اعتمادی مثل دموکراسی تاجدار بود نقش روشنفکر باز هم سخت منفی است. روشنفکر باز در قطب افراط افتاده است و در جامعه ای که نود و هشت درصد مردم از سواد خشک و خال هم برخوردار نیستند شعار روشنفکر این اسن که "اصلاحات نمی خواهیم انقلاب می خواهیم"، "قدرت سیاسی از لوله تفنگ بیرون می آید" و ارجوفه های از همین دست. روشنفکر باز دل در گرو آن ایدئولوژی ها سپرده است که مردم ای هم از آن نمی دانند و اگر می دانند جلوه ای از کفر و زندقه اش میپندارند زیرا، می بینند که روشنفکر آشکارا معتقدات مردم را به بازی می گیرد.

دوران دموکراسی ظاهر شاه با مقاطعه اکثریت روشنفکران نمی تواند در مسیر تکامل بیفتد و راه را برای حکومت قانون باز کند. آری این روشنفکر است که با زیاده روی ها و انقلاب بازی های چپ و راست خویش آن دموکراسی را که هنوز کودکی ده ساله و تجربه نیندوخته است در گرداب انارشی غرق می کند.

محمد داود خان می آید، بساط سلطنت را بر میچیند، زمینه کار و مسافرت افغانها در ایران و کشور های خلیج فراهم می شود و این افغانها چون از کشور خود ریشه کن نگردیده اند حاصل کار و رنج های شباروزی شان بسوی کشور سرازیر می شود. نرخ اسعار خارجی در مقایسه با افغانی بطور قابل توجهی پایان می آید. تاپ ریکارد های پنجدوسی، توشک های اسفنجی و کمپل های ایرانی راه خود را بسوی دهات باز میکند و ذهنیت مردم اندکی تحول پذیر میشود اما، باز روشنفکر به فرمان ایدئولوژی منافع ملی را کنار میگذارد و به جای آن به نام منافع بین المللی و منافع انقلاب جهانی فکر میکند. داود خان که تجربه دوران شاه یا به قول خودش انارشی را پشت سر دارد میترسد که روشنفکر را سو استفاده از قانون ممکن است جمهوریت او را صد مرتبه از دموکراسی شاه بسازد

حزب ملی غورخنگ تأسیس می کند و قدرت را منحصرأ در دست خود نگاه میدارد. مردم افغانستان یکبار دیگر معنای هنگامه جویبهای روشنفکر خود را نمی میداند و بیسوادی قابل ترحم اکثریت به او اجازه هم نمی دهد که بداند. روشنفکر می خواهد به پایمردی بیگانه بیشت برود. این باز روشنفکر است که با گرگ می سازد و بر گله می تازد و از راه توسل به کودتا، "انقلاب ثور" را ارمغان می آورد و هنوز عرق پایش را خشک ناکرده دم از "دکتاتوری زحمتکشان"، "اصلاحات ارضی" و دیگر مطالبی که در فرمان های هفتگانه قید شده بود میزند و پیش از آنکه نشئه پیروزی های خیالی از سرش بپرد خود را در معرکه با انبوه ناراضیان جامعه خود تنها می یابد. حالا دیگر دفاع از "انقلاب" و دفاع از "شرافت حزب" و مقابله با "تجاوز امپریالیسم امریکا"، "ارتجاع منطقه"، "نظامیگران اسلام آباد" و "شوونیزم عظمت طلبانه چین" مطرح است. اینجاست که روشنفکر ریاست طلب خویشان را با خشم مردم روبرو می بیند و از حامی قدرتمند خود استحرام می نماید. آن حامی قدرتمند که حلوی شیرین این آرزو را از همان آغاز انقلاب اکتوبر در دیگ جاه طلبی های خود پخته بود بدین استحرام پاسخ مثبت میگوید و آنچه هرگز نبایست رخ میداد، رخ میدهد. مردم روشنفکر را در قیافه خاینی که با تجاوز بیگانه ساخته و همراه با اجنبیان سرگرم کشتار مردم خود است تماشا میکنند. یکی از سردمداران و دولتگردان دولتی که در هنگام تجاوز روس ها بر کشور حالم بود بعد از سقوط کابل و افتادن آن به دست مجاهدین در لندن به من میگفت: "بالاخره ما هم مجبور به مهاجرت شدیم اما، از دست روشنفکرانی مثل شما" گفتم: "منظورتان را درست نفهمیدم. من که جز قلم سر شکسته خود چیزی نداشتم که شما را مجبور به مهاجرت بنماید و آنچه را که با این قلم سر شکسته می نویسم دو در صد مردم هم نمی خوانند، پس من در مهاجرت چه نقشی می توانم داشته باشم" گفتم: "اگر تو و امثال تو در کشور می ماندند و با ما همکار می شدند لشکر ارتجاع و عقبگرایی بدینگونه گلوی هرگونه پیشرفت اجتماعی را خفه نمی کرد." گفتم: "شعری از کلیم برای تان می خوانم ولی تفسیر و توجیه آن به عهده خودتان:

بوی کافور از این مرده دلان می آید

که بدین طایفه پیوست که نامرد نشد"

و منظورم همین بود که این روشنفکران، این گل های سر سبد جامعه خود را بر ضد مردم در خدمت تجاوز اجنبی قرار داده بودند و هر که در صف شان می ایستاد بر ضد مردم قیام کرده بود اما، حیف که برخی از همان روشنفکران امروز هم می گویند: "ما از آنچه کرده ایم پشیمان نیستیم و نیازی به عذر خواهی نداریم." میترسم اکنون که آب ها از آسیا فرو افتاده است بیان این حقایق تلخ باز هم چین بر جبین ها بیندازد و بفاق روان را در میان ما تشدید نماید اما، نباید از یاد برد که روشنفکر با ملت خود سخت جفا نموده و حتی بر همتایان خود نیز رحمی نفرموده است. دوستی که سررشته ای از فیزیولوژی انسانی دارد بمن گفت که یک انسان به طور متوسط شش لیتر خون دارد بنابراین، اگر تنها همان یک و نیم ملیون شهید دوران جهاد را در نظر بگیریم نه ملیون لیتر خون در کشور ما فرو ریخته است و اگر این نه ملیون لیتر خون به یکبارگی از دشت و دره فرو می آمد سیلابی مدهش بود که چندین شهر را با خود میبرد.

آری اگر روشنفکر قصد داشته باشد که اعتماد صدمه دیده مردم را جلب نماید و کارآیی سیاسی داشته باشد وظیفه دارد گذشته خود را مورد انتقاد قرار دهد و صمیمانه از مردم خود معذرت بخواهد و در راه آوردن نظام مبتنی بر دموکراسی و مردم سالاری با خلوص نیت (و نه به عنوان تاکتیک مبارزه برای دیکتاتوری این یا آن طبقه) مجدانه تلاش نماید.

امروز که کشور در کام یک بنیاد گرایی قرون وسطایی سقوط کرده است با انتقاد از انواع گوناگون دکتاتوری های مذهبی و سیاسی مبتنی بر خفقان فکر است که روشنفکر میتواند اعتماد صدمه دیده مردم را احیا نماید. روشنفکر به هیچ وجه نباید مانند گذشته ها مردم را فدای آرمان های ایدئولوژیک خود بنماید. اگر قرار باشد که روشنفکر نقشی واقعاً پیشکام بازی کند، این نقش تنها از طریق تعلیم و

تربیه و تنویر میسر است نه اینکه خود به جای مردم تصمیم بگیرد یا برای شان طرح این یا آن نظام سیاسی را بریزد. مردم سالاری یعنی همین که قدرت هرگز در دست یک فرد، یک حزب و یک طبقه متمرکز نگردد زیرا که، خطای فرد مسؤولیت فردی دارد ولی، تمام مردم ممکن نیست مرتکب خطا شوند و اگر احیاناً شدند مسؤولیت شان مسؤولیتی دسته جمعی است. تنها در همین صورت است که مداخله خارجی ناممکن و بدون ضرورت میشود زیرا، فرد را با پول میشود خرید و خریدن یک ملت ممکن نیست. اگر قدرت به معنای دقیق کلمه به مردم تعلق بگیرد روشنفکر نیز مجبور نمی شود که برای گرفتن قدرت خود را برای خریداران خارجی عرضه نماید.

این یک جانب قضیه یا نقش روشنفکر در عرصه کشور بود و اما، در کشور های همسایه ایران و پاکستان متأسفانه وضع خیلی بدتر بود. من ناگزیرم بر تفاوت های اساسی مقاومت برضد استعمار برتانیه و استعمار روسیه کونیستی مکتبی بنمایم و در پرتو این دو وضع متفاوت نقش روشنفکر را برجسته تر بنمایم.

مقاومت بر ضد استعمار برتانیه در درون کشور و از میان مردم جوش زد و انگلیس ها هر چند به جاسوس مشهور خود موهن لال دستور دادند که در میان سران مجاهد نفاق اندازی نمایند و او هم سخت کوشید شیعه و سنی یا پشتون و تاجیک را بهم بیندازد کاری چندان مهم از پیش نبرد و انگلیس ها علی رغم اینکه عبدالله خان اچکزی را به وسیله عمال خود ترور نمودند و میر مسجدی خان را زهر دادند ولی، تدبیر و دور اندیشی رهبرانی چون خان شیرین خان جوانشیر، وزیر محمد اکبر خان و نواب محمد زمان خان توانست که از پراگندگی در صفوف جهاد جلوگیری نماید اما، جهاد با روس ها از پشت جبهه های پاکستان و ایران که خود در افغانستان اغراض و مطامع فراوان داشتند رهبری و هدایت می شد و متأسفانه "رهبرانی" که آنرا هدایت میکردند خود به اردلی های همسایه ها تغیر قیافه داده و استقلال فکری خود را کاملاً از دست داده بودند. در پاکستان و ایران هر دو بر محیط جهاد نفاق مسلط بود و بدبختانه قوماندانان مشهور جهاد در برخورد های باهمی گروه های مختلف مجاهدین جان خود را از دست دادند. تنظیمها در قدم اول به بنیادگراها و اعتدال گراها تقسیم گردیده و آنگاه مثل اینکه تقسیم کننده گان بدین درجه تفرقه قناعت نداشته باشند بنیاد گرایی و اعتدال گرایی شان را نیز درجه گذاری کرده بودند و کسی هم نمیپرسید که اگر حزب اسلامی، جمعیت اسلامی، حزب اسلامی خالص و اتحاد اسلامی سیاف هر چهار بنیادگرا استند به چه دلیل نمیتوانند با هم کنار بیایند و زیر یک رهبری واحد با هم متحد شوند؟ و یا اگر جبهه نجات جناب صبغت الله مجددی، حرکت اسلامی مولوی محمد نبی محمدی و محاذ ملی پیر گیلانی هر سه اعتدال گرا هستند مسلماً درجه اعتدال گرایی شان از همدیگر فرق می کند که نمیتوانند متحد شوند؟

در ایران نیز همه میدانیم که حال بر همین منوال بود و این هر دو کشور همسایه در تنور گرم اوضاع نان خویشتن را میپختند تا کشوری را که مدت ها پیش از هر دو، سلسله جنبان سلسله جنبشهای آزادیبخش بود به گدایی ضعیف و بیمار تبدیل نمایند. در هنگام جهاد با استعمار بریتانیا مجاهدین آن روزگار هر سه صفت یک مجاهد واقعی را باهم داشتند یعنی ایمان و اراده محکم، شجاعت و حس جانبازی و بالاخره تدبیر و دوراندیشی. آنان خود فکر میکردند، خود تصمیم میگرفتند و خود نیز آنرا در عمل میگذاشتند یعنی رهبران نیز در صفوف سایر مجاهدین میرزمیدند و معروض به همان خطر های بودند که افراد صفوف شان نیز بودند ولی، در جهاد با روس ها "رهبران" در میدان های جنگ حضور عملی نداشتند و در کشور میزبان سوار موتر های پیژاروی خویش این سو و آن سو میرفتند و در بهترین حالات اشتراک شان در امر جهاد از روی تقنن و برای خودنمایی و فلم گیری بود. رهبرانی که با انگلیس ها عملاً در صحنه پیکاردست و پنجه نرم میکردند کمره های ویدیو نداشتند تا آن کمره ها حس خودخواهی و جاه طلبی شان را تحریک نموده غیر از خداخواهی جهاد شان را مبتلای انگیزه های دیگر نیز بسازد و در آن روزگار جهان اسیر هیولای جنگ سرد هم نبود تا یک ابر قدرت با تهیه فلم های رامبویی خویش شیشه غرور ابر قدرت دیگر را بر سنگ بکوبد.

در آن جهاد رهبران و رهروان هردو شانه به شانه به خاطر خدا(ج) و وطن می‌جنگیدند و خرما در کار نبود اما، در این جهاد مجاهدانی که در صحنه پیکار بودند به چیزی جز شهادت و نجات دین و وطن نمی‌اندیشیدند ولی، "رهبران" پیژارو سوار داعیه‌های دیگر نیز در سر می‌پیروانیدند و به خاطر این داعیه‌ها بود که تدبیر و دور اندیشی را کنار نهاده به روبات‌های دستگاه‌های سی، آی، ای-و آی، اس، آی تبدیل شده بودند. آنجا در کشور جنگ و ستیز بود ولی، اینجا در این سوی سرحد سرمایه‌گذاری و گریز و کیست ندادند که در این ماجرا نان چه کسانی در روغن افتاد و کارهای شان به کجاها کشید. آری هرچه بود اینک همه گذشته است اما، رویداد جانکاه یازدهم سپتمبر سال روان که امریکا و دیگر کشورهای جهان را بر گلیم ماتم چیزی کم هفت هزار قربانی نشانده تنها برای خود امریکا که برای همه کشورهای جهان درس عبرتی دردناک بود. هر چند سیاست امریکا پس از جنگ جهانی دوم در همه جا یعنی در چین، کوری، ویتنام، لاوس، کمبودیا، سومالی، شرق میانه و افغانستان سراسر اشتباه امیز بوده است اما، پس از پایان جنگ سرد و از پا افتادن اتحاد شوروی سابق امریکا بی اندازه لجوج و مغرور گردیده است و احساس میکند که دیگر قدرتی وجود ندارد که پنجه در پنجه امریکا بیفکند. در زمان جنگ با عراق هنگامیکه رئیس جمهور وقت امریکا با غرور غیر قابل وصف میگفت: " امریکا رهبر بلا منازع و بی‌گفتگوی جهان است" من با خود میگفتم: اینان تنها در کشورهای خود به دموکراسی و انتخابات معتقد استند. هرگاه رئیس جمهور امریکا حق دموکراتیک انتخاب رهبر را برای مردمان جهان قایل میبود زود ملتفت میشد که مردمان جهان برای رئیس جمهور سرپای جهان رای نداده‌اند بنابراین، ادعای رهبری امریکا جز زورگویی و دکتاتوری هیچ معنای دیگر نمیتوانست داشته باشد.

فاجعه یازدهم سپتمبر رویدادی غم‌انگیز است که تاریخ به آسانی نمیتواند از یادش ببرد. مجازات مسؤلان این فاجعه (اما نه ملت بیگناه افغانستان) ممکن است بر غرور جریحه دار شده امریکا و عقده انتقام ناشی از این غرور جریحه دار شده مرهم تسلی و تشفی بگذارد اما، اگر امریکا، افغانستان و دیگر کشورهای جهان را که به عقیده امریکا حامی تروریسم استند در سیلاب‌های خون غرق کند آب رفته به جو نیاید و قدح غرور امریکا هر چند هم چست ببندش بهای نخستین را پیدا نمیکند، امریکا پیش از بمباران افغانستان باید پاس مبارزات آنانی را که ابر قدرت رقیب او را به زانو افکندند در نظر میگرفت زیرا که، نه طالبان حکومت منتخب و قانونی افغانستان بودند و نه اسامه از حق قانونی اقامت در افغانستان برخوردار بود و از سوی دیگر این خود امریکا بود که با تحریم‌های اقتصادی گوناگون طالبان را کاملاً به معاونت‌های مالی اسامه متکی ساخت و انگهی همه میدانند که اسامه به شیوه در افغانستان اقامت اختیار کرده است که یک حکومت قانونی هم به سادگی نمیتواند او را از آنجا بیرون آورد اما افغان در طول تاریخ قربانی غرور خویش است و در بدترین حالات هم نمی‌خواهد اعتراف کند که اختیار خانه خود را ندارد. امریکا از آنچه پیش آمده است یک درس عبرت مهم را حتماً باید بگیرد و آن اینکه اگر غرور و احساس خود محترم می‌شمارد دیگران را به دلیل ضعف شان پامال نکند و از دبستان شیخ سعدی این نکته را بیاموزد که:

**تواضع ز گردن فرازان نکوست**

**گدا گر تواضع کند خوی اوست**

ضعیفی که جان به سیر شود بی اندازه قوی میشود و امریکا با همه جنگ‌افزارهای مدرن خویش هیچ کاری نمیتواند از پیش ببرد. فاجعه ۱۱ سپتمبر برای جنگ سالاران و طالبان که بدون یک ذره تدبیر و دور اندیشی منافع ملی را در پای این و آن ریختند نیز درس عبرتی دارد و به آنان میگوید که جهان امروز همان جهان قدیمی مرحومه کوکودادا است که در حساس‌ترین مرحله فریاد و آگور تتاگور را سر میدهد و هیچ کس کشور خود را فدای ایدیولوژی و حتی خیر خواهی‌های انسان دوستانه نمیکند و هنگامیکه به اصطلاح جای راستان بیاید دوستان مطلب آشنایکه پر یکه پر از کنار آدم میروند و تا به خود می‌آیی میبینی که در برابر لشکر زور و خود سری تنهای تنها مانده‌ای. این حقیقت تلخ را

حکایت آن فیلسوف چراغ بدست که در جستجوی "انسان" بود دوهزار سال پیش ثابت کرده بود اما، دیده بینا و گوش شنوا در کار بود.

اگر طالبان به فریاد های مکرر مردم گوش فرامیدادند و مسولیت حکومت داری را با دیگران تقسیم میکردند فاجعه ای که گریبان ایشان و کشور را گرفت نمیگرفت و کشور در نتیجه این کار زار بی ثمر ایدئولوژیک یک بار دیگر مورد تجاوز یک ابر قدرت دیگر قرار نمیگرفت.

قانون جهان همین است که سر زور و خودسری را حتما بر سنگ میکوبد. میگویند جلو زیان را از هر جا بگیری مفاد است. چنین معلوم میشود که وضع پیش آمده فاتحه حکومت طالبان را میخواند بنابر این، فاجعه یازدهم سپتمبر بر روشنفکران ما نهیب میزند که اختلافات قومی، زبانی، مذهبی و ایدئولوژیک را در زیر خاکستر گرم این فاجعه دفن نمایند و اراده مردم را حاکم سازند تا دیگر ایدئولوژی نتواند به نام دین، طبقه و غیره کوس خودسری و فرمانفرمایی بزند. شورای وحدت ملی (هر چند ترکیبش چندان مایه امیدواری نیست) که قرار است به وجود بیاید بدون معطلی باید لویه جرگه انتخابی و نه انتسابی را فرا خواند تا مردم خود کسانی را برگزینند که از آنچه انجام میدهند در برابر مردم مسؤول باشند و بدین ترتیب دوران جنگسالاری و بلا مسؤولیتی برای همیشه به پایان برسد.

والله اعلم بالصواب